

هدف از لباس یکسان، آموزش نظم است

یک مدرسه دخترانه در تهران اعلام کرد که لباس فرم این مدرسه دیگر مانتو و مقنعه نیست بلکه شومیز (پیراهن) و شلوار است. اگر چه این کار از ابتدا بنا به قوانین آموزش و پرورش ممکن نبود و بالاخره وقتی سال تحصیلی شروع شود، تخلف آشکار خواهد شد؛ انجام تبلیغات برای مدرسه و ذکر متفاوت بودن لباس نشان می دهد که دوگانگی در پوشش از خیابان ها به مدرسه ها هم راه پیدا کرده است.

محسن گرچی دبیر کارگروه ساماندهی مد و لباس در این باره به همشهری می گوید: «لباس فرم مدارس کارکرد نظم بخشی و یکدست کردن ظاهر دانش آموزان را دارد و قسمتی از روند پرورشی کودکان به شمار می آید. در برخی کشور های دیگر هم لباس فرم مدارس به همین منظور طراحی و استفاده می شود همانطور که در صف ایستادن و سر کلاس رفتن کودکان نوعی تمرین برای نظم گروهی است. قوانین آموزش و پرورش نیز اجازه نمی دهد که هر مدرسه به صورت جداگانه لباس فرم را تغییر دهد. از گذشته هم در مدارس چنین نظمی وجود داشت که باعث می شد دانش آموزان از نظر اقتصادی هم سطح و شبیه یکدیگر باشند و تفاوت ها از میان برود.»

او با اشاره به اینکه آموزش و پرورش عضو حقوقی کارگروه مد و لباس کشور است، تأکید می کند: «از دیدگاه هنری و علمی می توان لباس هایی برای دانش آموزان طراحی و تولید کرد که ویژگی های لازم را داشته باشد. هم برای این سن خاص راحت باشد و هم نشاط و روحیه دانش آموزان دختر را حفظ کند. مسئولان آموزش و پرورش هم به این نکته واقف هستند و جشنواره ملی طراحی و دوخت لباس دانش آموزی را برگزار کردند که شرکت کنند ه های زیادی داشت. به این معنی تلاش برای طراحی لباس مطلوب در حال انجام است.» دبیر کارگروه ساماندهی مد و لباس درباره مدراسی که با عنوان لباس متفاوت تبلیغات انجام می دهند می گوید: «ممکن است یک مدرسه اعلام کند که دانش آموزان آن به جای مانتو شومیزی می پوشند و بعدا مشخص شود که سایز شومیز بزرگ و طول آن هم بلند است که در عمل دوباره تبدیل به مانتو می شود. فقط در این میان نوعی تبلیغات انجام شده. یک مصرف کننده جداگانه می تواند نوع مصرف خود را عوض کند اما تعداد زیادی مدارس و فضای آموزش در کشور بزرگ ما نیازمند قواعد الزام آور هستند.»

باعث ادامه تحصیل دختران هرنندی شد

اصل و شرح

سمیه یکی از دخترانی است که در کلاس های خانم حسینی حاضر می شد. هنوز هم وقتی از او حرف می زند، «مهربان ترین زن» زندگی اش را به یاد می آورد.

می گوید برای حضور در کلاس های او از جوالی شوش خودش را به مسجد امام حسن مجتبی (ع) می رساند. برای سسمیه این کلاس ها فقط کلاس درس نبود. می گوید: «او معلم ما نبود. مادرمان، خواهرمان و عزیز دل ما بود و گاهی حتی تنها امیدمان.» بسیاری از حرف ها و آموزش های که آن روزها از خانم حسینی

عروس خوبان در کوچه خورشید

واکاوی خاطرات اهالی محله هرنندی و مسجد امام حسن مجتبی (ع) از «خانم حسینی» یا همان شهید زهرا حداد عادل که عشق، مهربانی و سادگی به یادگار گذاشت



همه چیز تمام بود، اما چرا می آمد اینجا؟

مریم اسفندیاری، از همسایه های مسجد، می گوید رفتار خانم حسینی از همان ابتدا برایمان عجیب بود. همه ما زنان محله با خودمان می گفتیم این زن چرا با همه این قدر مهربان است؟ چرا کسی را از خودش دور نمی کند؟ چرا وقتی این همه زیبا و همه چیز تمام است باید وقتش را در این محله سپری کند آن هم رایگان؟ هیچ کس با او احساس غریبی نمی کرد. انگار همه خواهر و مادر خودش بودند. خانم حسینی هیچ وقت فخر نمی فروخت، ساده بود و بی آرایش و آن قدر صمیمی که کسی تصور نمی کرد پشت این سادگی، جایگاه متفاوتی قرار دارد.



اگر می دانستیم کیست چور دیگری پذیرایی می کردیم

سراپار مسجد هنوز وقتی از او حرف می زند، بغض در صدایش می نشیند. می گوید آن روزها هیچ کس نمی دانست مهمان ساده و بی تکلف مسجد چه نسبتی با رهبر انقلاب دارد. پذیرایی ما خیلی ساده بود؛ همان امکاناتی که در مسجد داشتیم، یک استکان چای و چند جبه قند. می گوید اگر می دانستم او عروس رهبر است همه چیز فرق می کرد. مسجد را برای آمدنش آماده می کردیم، بهترین پذیرایی را برایش نثار می دیدیم و زندگی مان را برایش می گذاشتیم. حالا با حقیقت را قهقهه اند یک حسرت بیشتر برایشان نمانده است: چرا متوجه نشدیم او کیست.



مسجد قدیمی، قلب هرنندی و عروس مهربان

خیابان هرنندی را وارد شوی در دست بعد از تکیه بر تفسی علی کوچه بار یکی با خانه های ریز زانه و تیر برق های پشت سر هم قرار دارد به نام کوچه خورشید؛ از کوچه های قدیمی و شلوغ که یکی از قدیمی ترین مساجد این محله را در دل خودش جای داده است به نام مسجد امام حسن مجتبی (ع)؛ مسجدی که قدمتش به سال ۱۳۴۸ برمی گردد و سال ها است در میان آسیب های اجتماعی این محله، مأمنی برای اهالی بوده است اما در طبقه بالای همین مسجد، جایی با سقف کوتاه و قالی های کهنه و رنگ و رو رفته مدت ها بانویی رفت و آمد می کرد به بهانه آموزش درس زندگی و خانواده برای زنان در معرض آسیب محله؛ کسی که برای خودش جایگاه ویژه ای نمی خواست. زنان و دختران دورش جمع می شدند و او با حوصله به حرف هایشان گوش می داد. او برای اهالی همان «خانم حسینی» بود.



فاطمه عسگری نیا | روزنامه نگار

در محله هرنندی که قدم می زنی قصه های زیادی از آدم ها و زندگی ها روی دیوار ها و پشت در های بسته پنهان مانده است؛ قصه هایی که شاید خیلی ها پشان هیچ وقت روایت نشوند اما در یکی از کوچه های قدیمی این محله قصه زنی هنوز میان اهالی دهان به دهان می چرخد: زنی که سال ها بی آنکه مردم بدانند چه نسبتی با رهبر دارد به میان آنها می آمد، پای حرف زنان و دختران در معرض آسیب می نشست و برایشان از اخلاق، دین و زندگی می گفت. اهالی او را فقط با نام «خانم حسینی» می شناختند. حالا که خبر شهادتش به گوش مردم محله رسیده، تازه فهمیده اند زنی که ساده و بی ادعا روی فرش های رنگ و رو رفته طبقه بالای مسجد می نشست و با آنها از زندگی حرف می زد زهرا حداد عادل، عروس امام شهید و همسر رهبر کنونی کشور بود. همین کشف دیر هنگام، حسرت بزرگی برای مردم هرنندی ساخته است: «کاش می دانستیم چه کسی مهمان مسجد ما شده بود.»

حسرتی که بعد از شهادت به دل ماند

امروز وقتی در کوچه های هرندی راه می روی و با اهالی حرف می زنی، بیشتر از آنکه درباره جایگاه خانوادگی زهرا حداد عادل صحبت کنند، از رفتار او می گویند: از زنی که می توانست در هر جای دیگری وقت بگذراند اما مسجدی قدیمی در محله ای بر آسیب ران انتخاب کرد. می توانست با نام و عنوان خودش وارد شود اما خودش را خانم حسینی معرفی کرد. می توانست فاصله ای میان خودش و زنان و دختران محله ایجاد کند اما کنار شان نشست و حالا مردم هرندی مانده اند با یک حسرت مشترک: حسرت اینکه ای کاش همان روزها می دانستند این زن چه کسی است. نه برای اینکه از او خواسته ای داشته باشند، نه برای اینکه گریه از کارشان باز کند؛ فقط برای اینکه وقتی وارد کوچه خورشید می شد آب و جارو می کردند، مسجد را برای آمدنش آماده می کردند و به احترامش می ایستادند.

به همه احترام می گذاشت، به خصوص به بزرگان مسجد

حسین دیندار، از اهالی محله و از ریش سفیدان مسجد است. همین که اسم خانم حسینی می آید دستی با افسوس به محاسن سفیدش می کشد و می گوید: «ما نمی دانستیم او کیست. او خودش که می دانست صاحب اختیار این مسجد است اما وقتی وارد مسجد می شد ابتدا به قسمت مردانه سر می زد، اگر امام جماعت حضور داشت همان جلوی در اجازه می گرفت یک بزرگان مسجد عرض ادب می کرد و بعد به طبقه بالا می رفت. هیچ وقت کاری نکرد که توجه مردم به او جلب شود. همه فقط مرید او شده بودند. نه بیا و برویی داشت، نه افاده ای.» اهالی وقتی آن روزها را مرور می کنند، یک سؤال مداوم در ذهنشان تکرار می شود: «ما مدت ها در کنار چه کسی زندگی می کردیم و او را نشناختیم؟ او معلم ما نبود، مادر و خواهر مان بود.»

هم با ما می خندید، هم با ما گریه می کرد

زهرا حاجی بابایی، یکی دیگر از همسایه های مسجد، از روز هایی می گوید که این زن کنار آنها می نشست و از مشکلاتشان می پرسید. به گفته او، خانم حسینی فقط برای درس دادن مسائل دینی و آموزش درسی دختران به محله نمی آمد. نشیندن حرف هایشان، پیدا کردن راه حل برای مشکلات زندگی و حتی همراه شدن با غصه هایشان، بخشی از علت حضور او در مسجد بود. «ما با هم پای غصه هایمان می نشست، هم دلش برآمان می سوخت. گاهی با ما گریه می کرد و با ما می خندید. ساعت هایی که ایشان در مسجد حاضر بودند برای ما ساعت فراغت از غم هایمان بود. برای اهالی محله، او نه یک چهره مشهور بود و نه عروس یکی از شناخته شده ترین چهره های کشور؛ او همان زنی بود که می آمد، می نشست و گوش می داد.

فراموش می شود، یازدیدی ۳۵ میلیونی یکی از اجراهای این نوجوان، نشان می دهد که متأسفانه شاخ های اینستاگرام نیاز چندانی به استعداد ندارند و گاهی به خاطر سوزنده شدن یک شبکه مشهور می شوند.

نه چندان مطلوبش دست به بازخوانی ترانه یک خواننده اهل ترکیه زد و اجرای بدش موجب شد که یک شبکه به شهرتی جهانی دست پیدا کند. هر چند مانند دیگر بلاگر های اینستاگرام تا چند صیاح دیگر این نوجوان هم

شبکه های اجتماعی هر روز عجیب تر می شود و کم نیستند افرادی که حتی ضعف ها را به پله ای برای دیدن شدن تبدیل می کنند. امیرمحمد را شاید بتوان جزو این دسته جای داد: پسر نوجوانی که با صدای

بلاگر شدن حتی با صدای بد



شهادت برای پیشرفت صنعت موشکی

روایت زندگی شهید مهسا طاهری بانوی شهید صنعت موشکی کشور

گزارش

رابعه تیموری | روزنامه نگار علی آقا وقتی یک پیام صوتی به جا مانده از مهسا را شنید، تازه فهمید چرا دخترش یقین داشت که با مرگ طبیعی تر کنشان نخواهد کرد: «ولی خودم عجیب به من می گه که من شهید می شم... و الان با توجه به شرایط کاریم بعید نیست شهید شم...» مهسا اتفاقات تلخ بسیاری را از سر گذراند و هر بار که خدا عمر دوباره به او می بخشید، دلواپسی از دست دادن مهسا دل علی آقا را بیشتر می لرزاند اما هر بار دلداری های دختر صبور و سنجیده اش، دلش را آرام و به ماندن او امیدوار می کرد. ولی آن روز حرف های مهسا رنگ و بویی دیگر داشت و بی آنکه بداند با دل پدرش چه می کند، فقط سفارش می کرد: «بابا اگر اتفاقی افتاد بی قراری نکنی ها! یادت نرود تو پدر یک دانشمند صنعت موشکی کشور. اگر تحقیقات ما به نتیجه برسد در صنعت موشکی غوغا می شود...» علی آقا این بار نتوانسته حرف مهساایش را به گوش بگیرد و از زمانی که چند پاره از پیکر دختر جوانش را به خاک سپرده، روزی صد بار دلش برای دیدار چشم های او پر می کشد، اما هر خبری که از پیشرفت کشور مان در رادار گریز کردن موشک های بومی به گوشش می رسد، مرهمی می شود برای زخم ها و حسرت های دل او و همسرش و تنها برادر مهسا. همین پیشرفت ها و مسیر روبه جلویی که مهسا طاهری و دیگر همراهانش برای صنعت موشکی کشور ترسیم کرده اند، باعث شده این روزها کاربران فضای مجازی از مهسا که تنها بانوی شهید صنعت موشکی کشور بوده، بیشتر از گذشته یاد کنند و ویدئو های یاد آوری درباره خدمات این شهید دهه هفتادی دست به دست شود.

مرگ طبیعی را نمی خواهم

وقتی فریدون عباسی به شهادت رسید، مهسا هم در فهرست اهداف ترور قرار گرفت و در وقفه ای که با شهادت دکتر عباسی در فعالیت های تیم به وجود آمد، مهسا برای دیدار پدر و مادر و امیرمحمد به اراک رفت. آن روزها برای مادر و امیرمحمد فرصتی بود که بعد از مدت ها می توانستند یک دل سیر مهسا را ببینند: «با آنکه دخترم می دانست چاشن به خطر افتاده پیش ما چیزی را بروز نمی داد و شب تا صبح با من و برادر کوچکش اختلاط می کرد.» انگار خودداری و متانت مردانه پدر، مهسا را از صبر و تحملش خاطر جمع کرده بود که وقتی به پدرش می رسید، پرده پوشی را کنار می گذاشت و از خطراتی که او و دیگر پژوهشگران تیم را تهدید می کرد، برایش می گفت. در همه آن لحظاتی که علی آقا حرف های مهسا را می شنید، کلامی که سال ها پیش از دخترش شنیده بود، آرامش می کرد: «چند سال پیش مهسا از زانو دچار تومور بدخیم شد و پزشکان تشخیص دادند که برای زنده بودنش باید دو پایش از زانو به بالا قطع شود، ولی مهسا همیشه به ما قوت قلب می داد و می گفت آقا ابوالفضل (ع) مراب من است و من به این سادگی نمی میرم.» وقتی هم که مهسا از تهران تماس گرفت و از تصادف براندگی ای گفت که او را تا یک قدمی مرگ پیش برده بود، کلام آخرش دل پدر را تسکین داد: «همان لحظه ای که با مرگ به انداز تار مویی فاصله داشتم، فقط به خدا گفتم خدایا این مرگ رانمی خواهم و من را اینطور نبرد. نفهمیدم چطور نجات پیدا کردم، اما خدا خواست و در آن تصادف سنگین خراش هم برنداشتم.»

دختر شایسته مادر

دست سرنوشت دختر نخبه خانواده طاهری را قدم به قدم پیش برد تا یکی از متخصصان صنعت موشکی کشور و مایه سربلندی مادر شود، اما یاد لحظاتی که دل مادر از موفقیت های مهسا شاد می شد، حالا دلتنگی اش را صدچندان می کند: «خترم خیلی در سخوان و باهوش بود و وقتی کنکور داد در رشته پزشکی شهر بانه قبول شد، ولی چون دست و بال ما باز نبود و برای پرداخت هزینه خوابگاه و رفت و آمدش به زحمت می افتادیم یک سال پشت کنکور ماند تا در دانشگاه اراک، یعنی شهر خودمان قبول شود.» در تمام لحظاتی که مهسا در جلسه کنکور نشسته بود، مادر در اما مزاده عبدالله (ع) و حرم آمنه خاتون برای قبول شدنش دعا می کرد: «چقدر نذر و نیاز کردم که دخترم به آرزویش برسد و زحمتش هدر نرود... مهسای من رشته شیمی دانشگاه اراک قبول شد، وقتی هم لیسانسش را گرفت به دانشگاه زنجان رفت تا در آنجا رشد این رشته را بخواند.» تحصیل مهسا در دانشگاه زنجان آغاز دوری های مادر از دختر کش بود، اما باعث آشنایی مهسا با شیمی کوانتوم شد و به فعالیت های علمی او جهت داد: «مهسا من خیلی زود با همه ارتباط می گرفت و با یکی از خانم هایی که جزو استادان این دانشگاه بود، رابطه ای صمیمانه داشت. همسر این خانم از استادان رشته فیزیک بود و رفت و آمدش با آنها باعث شد با شیمی کوانتوم آشنایی پیدا کند و تصمیم بگیرد در این رشته تحصیلی را ادامه بدهد.» پذیرفته شدن مهسا در مقطع دکتری تخصصی رشته شیمی دانشگاه تربیت مدرس تهران سبب شد که پدر و مادر و تنها برادرش امیرمحمد او را کمتر ببینند و مهسا بعد از پایان تحصیلاتش هم در تهران بماند تا با تیم شهید فریدون عباسی برای ارتقای رادار گریزی موشک های بومی تحقیق و پژوهش کند.

مکت

داغی که کمر می شکند



آن شب که مهسا از تهران به پدر رنگ زد، حرف زدنش با گذشته فرق داشت و بر خلاف همیشه که به علی آقا قوت قلب می داد، حرف هایش فقط رنگ سفارش و شاید هم وصیت داشت: «بابا وقتی برای من مراسم گرفتی بی تابی نکنی ها! خواست باشه تو پدر به دختر نخبه علمی کشور هستی، بابا صبوری کنی ها!» مهسا نمی دانست پدرش در آن سوی خط تلفن چه حالی دارد و در لحن مظلومانه و آرام همیشگی اش از آشوبی که در دلش به پا شده بود، خبری نبود: «اینقدر خودعزیزی نکن دختر... دل باسرا را خون نکن...» بعد از آن تماس در روزهایی که از مهسا خبری نبود، مادر به حساب پر مشغله ای او می گذاشت و باور نمی کرد برای او اتفاقی افتاده: «چیهام گفت محل تحقیقاتشان محرمانه است. حتماً آنجا نمی توانند با کسی تماس بگیرند.»

ولی هیچ چیز نمی توانست دل آشوبه چند روزی علی آقا را آرام کند و آنقدر پایین آن تماس گرفت و پرس و جو کرد تا چیزی را که از شنیدنش می ترسید، شنید: «محل کار آنها را به مباران کرده اند و پیکر ها قابل شناسایی نیستند. برای آزمایش دی ان ای باید به تهران بیایید...» خدا می داند به دل پدر مهسا چه گذشت تا خودش را به پزشکی قانونی رساند. در آنجا هم وقتی دو انگشت قطع شده مهساایش را دید که قرار بود از آنها برای تعیین هویت دختر کنش استفاده کنند، بی آنکه منتظر نتیجه آزمایش بماند فهمید او شهید شده است. کاور می کرد در آن اعضای قطعه قطعه به جا مانده از قد و بالای رسید مهسا را قرار داده بودند، سبک و کموزن بود، اما کمر علی آقا همان لحظه ای شکست که پاره های پیکر دختر کش را تحویل گرفت.

